

از کاپ تا کیپ

سفر به آخر دنیا

رضا پاکروان

ترجمه

شهلا طهماسبی

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران-۱۳۹۷

درباره نویسنده

رضا پاکروان در ایران متولد شده و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در این کشور به پایان رسانده است. او جهانگرد، ماجراجو و فیلم‌ساز است. وسیله نقلیه معمول او دوچرخه است. برای عبور از صحرا با دوچرخه جایزه جهانی گینس به او اعطا شده است. همچنین دور آناپورنا؛ طول کره زمین از نروژ تا آفریقای جنوبی؛ جنگل استوایی آمازون؛ و جبال اطلس در آفریقای شمالی را پیموده است؛ پاتاگونیا را پیاده طی کرده و مدتی در دهکده‌ای دورافتاده در ماداگاسکار زندگی کرده است. او عضو انجمن سلطنتی جغرافیایی در بریتانیای کبیر است، به ۵۴ کشور سفر کرده و از آن‌ها فیلم تهیه کرده است. در سال ۲۰۱۲، نشریه *منز فیتنس*^۱ نام او را در فهرست ۲۰ جهانگرد برتر جهان ثبت کرد. فیلم‌های مستند او به وسیله شبکه‌های تلویزیونی گوناگون از جمله Fox؛ Travel؛ Aljazeera؛ Canadian Broadcasting Corporation؛ Outside Television؛ Channel و BBC در سراسر جهان نمایش داده شده‌اند. پاکروان هوادار سازمان غیردولتی SEED در ماداگاسکار است و به سبب مشارکت در طرح مدرسه‌سازی و جمع‌آوری کمک‌های مالی برای کودکان مالاگاشی، جایزه معتبر و پُر پرستیژ Lloyd's به او اعطا شده است. رضا پاکروان از مدرسه بازرگانی دانشگاه لندن درجه فوق لیسانس در امور مالی دارد.

پل لندن دارد می‌ریزد^۱

مکاشفه در ساعت ۸:۴۵ صبح یک روز سرد در ماه نوامبر رخ داد. من روی پل لندن زیر ابری غلیظ که بالای سرم خیمه زده بود، از حرکت باز ایستادم.

مردی از پشت به من خورد. چند نفر از دو طرف بهم تنه زدند، شانه‌ها و بازوها به هم پیوستند و مرا هل دادند و از جا جهاندند و با غرولند و شکایت، هماهنگ به طرف نرده‌ها راندند. من دیواره بتونی را چسبیدم، پاهایم را به زمین فشار دادم و تبدیل به شیئی ساکن و بی‌حرکت شدم. موج مسافران هرروزه با ریتمی همیشگی پیرامون من به حرکت درآمد بی‌آنکه با من تماس پیدا کند، گویی یک سرپوش نامرئی و غیرقابل نفوذ بین من و آن‌ها حائل شده بود. فاصله‌ای فیزیکی که در مقابل کسانی که اعتمادی بهشان نداریم، ایجاد می‌کنیم. من دیگر روی این پل قابل اعتماد نبودم. قوانین را

۱. London bridge [is] falling down، یک شعر کودکانی انگلیسی بسیار قدیمی.

نقض کرده بودم. در این موقع روز نباید ایستاد. آن‌هایی که این کار را می‌کنند، داخل آدم به حساب نمی‌آیند، خام و نپخته‌اند یا بدتر از این‌ها، دیوانه‌اند. چه بسا همسفران هرروزه من دقیقاً همین فکر را می‌کردند: من دیوانه بودم و بنابراین بهتر بود که از من دوری می‌کردند. چندان اهمیتی نداشتم.

به دوروبرم نگاه کردم. زیر پایم، تمز می‌جوشید و تغییر جهت می‌داد، امواج پر قدرت و گل‌آلودش به پایه‌های پل می‌کوبید و بی‌وقفه و بی‌امان مثل ابرهای متورم و ملتهب کدر و تیره بالای سرم، بالا می‌آمد و سرریز می‌کرد. چرخ زدم و به پایه‌های بتونی پل تکیه دادم و ناگهان با خود گفتم، این مردم، این رود لباس‌ها و چترها، با آب‌های زیر پایم کاملاً هماهنگی دارند. سربی و بی‌روح‌اند و بی‌جهت متوقف نمی‌شوند. اگر من سقوط کرده بودم، اگر در همان لحظه چهار دست‌وپا روی زمین فرود آمده بودم، اگر از پا درآمده بودم و به پشت نقش زمین شده بودم، کسی به خاطر من متوقف می‌شد؟ یا اینکه موج همچنان در اطراف من، حتی بر روی من به جریان ادامه می‌داد؟ و در این صورت نمی‌شد سرزنشش کرد. این همان کاری است که رود می‌کند.

مکاشفه، واضح و گویا بود. من بخشی از آن رود به حساب می‌آمدم – موج کارکنانی که از روی پل لندن در جهت سیتی^۱ جریان پیدا می‌کند تا ۱۰ ساعت بعد دوباره همان راه را برگردد و بعد هر روز این حرکت رخوت‌آمیز را ادامه دهد – و من تقریباً ده سال جزیی از آن بودم. این هرگز خواسته من نبود.

* * *

۱. City، مرکز مالی و پولی لندن.

پنج ماه بعد در مقابل رود دیگری قرار داشتیم. برخلاف رود تمز که ۱۰۰ متر پایین‌تر از پای من و از پل لندن جریان داشت، این یکی فقط چند سانتیمتر با من فاصله داشت و من با تمام قوا می‌کوشیدم مانع ورود آن به چادرم بشوم. کیسه‌های برنج را جلو ورودی چادر روی هم چیدم و وسایل ناچیزم را در چند کیسه پلاستیک گذاشتم و گیتارم را محض احتیاط به یکی از تیرک‌های تاشو چادر گیر دادم و تاقباز روی زیرانداز خوابیدم و دعا کردم که وزنم مانع از بلند شدن چادر از روی زمین بشود. بیرون چادر باد مثل همه طوفان‌های مناطق استوایی با شدت و حدت می‌غرید و دیواره‌های برزنتی چادر را بیرون می‌کشید و تو می‌آورد.

این رودخانه در سرزمینی که تصور می‌کردم می‌شناسمش، تازه به وجود آمده بود. دیروز در اینجا نبود. از ساعت‌ها پیش طوفان بی‌امان در گرفته بود و آب باران از زمین اشباع شده بیرون زده و روی آن راه افتاده بود. چادر من هنوز با مسیر آن فاصله داشت – هنوز به سرنوشت شاخه‌های درختان که شکسته بودند و ریشه‌های سرخ درختان که بیرون زده بودند و از کنار من گذشته و در هم پیچیده بودند، دچار نشده بود – اما اگر باران همین‌طور ادامه پیدا می‌کرد، مطمئناً همراه با وسایلم از جا کنده می‌شد. من بی‌حرکت سر جای‌ام مانده بودم و برخلاف باران سیل‌آسا که با صدایی کرکننده به چادرم می‌کوبید، آرام و عمیق نفس می‌کشیدم. اثری از پایان گرفتن طوفان به چشم نمی‌خورد. سال‌ها بود آن‌طور به وجد نیامده بودم.

چادر در دو هفته گذشته تبدیل به خانه من شده بود: آن را در روستای آگینا^۱ در قلب ماداگاسکار برپا کرده بودم. به‌عنوان نیروی داوطلب سازمانی غیردولتی به نام SEED ماداگاسکار^۲ که در مناطق

1. Agnena

۲. Society for Energy, Environment and Development Madagascar, جمعیت حفاظت از انرژی، محیط زیست و توسعه ماداگاسکار.

روستایی مدرسه می ساخت، به آنجا رفته بودم. پس از مکاشفه روی پل لندن احساس پوچی و عجز و بی مایگی به من دست داده بود، باید راهی معنی دار و هدف دار برای زندگی ام می یافتم، مفهومی ناب و شجاعانه که به وسیله آن می توانستم به خودم ثابت کنم که صرفاً یک تحلیل گر اقتصادی وابسته به سیتی نیستم که نه به این دنیا چیزی عرضه می کنم نه به خودم. آن نیاز مرا به ماداگاسکار، این چادر و این طوفان کشانده بود.

من دقیقاً در جایی بودم که می خواستم و نیاز داشتم در آن باشم. در لندن به بندرت چنین احساسی داشتم. در چادرم دراز کشیده بودم و در تمام مدتی که ضربات باران به برزنت می کوبید، در زندگی ام غور می کردم؛ تصمیماتی گرفته بودم که نتیجه اش این زندگی باثبات اما بی روح بود که دیگر نمی خواستم جزئی از آن باشم.

این حال در من سابقه نداشت. کودکی ام در ایران سپری شده بود و در نوجوانی که محتاطانه به سوی دنیای بزرگسالی قدم برمی داشتم، اگر به آینده فکر می کردم، سرشار از هیجان و ماجرا بود. طبیعی بود که فکر کنم همیشه همان طور خواهد بود، چون جوانی ام به همان صورت سپری شده بود. اشتیاق زیادی برای سیاحت طبیعت و کوه های ایران داشتم – اوایل با پدرم و بعدها با دوستانم یا تنها – عاشق سفر بودم و هیجانانگیز و اعجابی که در پی دارد. در آن زمان زندگی من پرتحرک و مملو از ماجرا بود، و سرگرمی ام ورزش های دشوار و رقابت طلبانه بود. و در نتیجه خیلی عجیب نبود که یک بسکتبالیست نیمه حرفه ای شدم، چون از قبل همه شرایط آن مهیا بود. اگر بشود آن را کار به حساب آورد، بسکتبال اولین کار واقعی من بود و تا ۲۴ سالگی ادامه اش دادم.

طبیعتاً مرحله بعدی تحصیل در دانشگاه بود و من رشته ای را انتخاب کردم که می دانستم در آن موفق می شوم: مهندسی مکانیک.

اما بعد از مدتی متوجه شدم که چندان شوق در من برنمی‌انگیزد، چشم‌انداز استغراق در حرفه مهندسی انزجارآور بود. انتخاب رشته مالی برای فوق‌لیسانس مسیری کاملاً متفاوت بود، آینده خوبی داشت و به‌نظرم جذاب می‌آمد - نویدبخش کاری پرسرعت و بین‌المللی؛ نویدبخش زندگی که هم فریبنده بود و هم پرکشش. به‌لندن رفتم و در سیتی کار پیدا کردم و زندگی تازه‌ام را شروع کردم. پول طبیعت بی‌نهایت اغواگرانه‌ای دارد و هنگامی که ماده اصلی کار روزمره انسان را تشکیل می‌دهد، اغواگری‌اش صدچندان می‌شود. کار من به‌عنوان تحلیل‌گر مالی بسیار سخت بود اما با روحیه بلندپروازم هماهنگی داشت و خیلی راحت با آن کنار آمدم و با اینکه درآمدم در مقایسه با دوستانی که در بورس یا صندوق‌های پوشش ریسک کار می‌کردند، چندان چشمگیر نبود، موفق شدم پس از مدتی وام‌های دانشجویی غول‌آسا را پرداخت و حتی اندکی پس‌انداز کنم. این‌ها چنان بلاواسطه و به‌تمامی مرا جذب کرد که دیگر جایی برای پرداختن به دلبستگی‌های حقیقی‌ام باقی نماند: ماجراجویی. زمان و تمایلات ناپدید شدند و تا به خود بیایم، سی‌وپنج سال از عمرم رفت و یک دهه در خواب گذشت و مرا پوچ و عاجز بر پل لندن برجا گذاشت، مستغرق در تماشای امواج خاکستری تمز.

* * *

شدت باران کم شد. از جا بلند شدم و چهاردست‌وپا از روی کیسه‌های برنج رد شدم، زیپ چادر را باز کردم و سرم را بیرون

بردم. ابرهای سیاه در حال پس‌روی بودند و تکه‌های آسمان آبی و شعاع‌های نور خورشید بیرون آمده بودند. خطر طوفان از بین رفته بود. من خوشحال بودم. باید به کار می‌پرداختم.

* * *

من ماداگاسکار را انتخاب نکرده بودم. NGO^۱ را انتخاب کرده بودم: SEED.

برای من تغییر در زندگی به معنای کمک معنوی در جهت سعادت و رفاه دیگران بود. با اینکه دلم برای یک ماجراجویی عظیم که خود را وقف آن کنم، پر می‌کشید، آمادگی‌اش را نداشتم، اما می‌توانستم از جایی آغاز کنم. حساب کردم که می‌توانم یک ماه در خارج به صورت داوطلبانه برای یک سازمان غیردولتی خیریه با اهمیت و مستحق کار کنم.

به تحقیق پرداختم و گزارش‌های سالانه صدها سازمان خیریه در سراسر جهان را مطالعه کردم. نتایج حاصله یأس‌آور بود. به نظر می‌رسید که همه سازمان‌های مورد تحقیق کمتر از نصف کمک‌ها را صرف اهداف خود می‌کردند و بقیه صرف کارمندان و رؤسا می‌شد. من توقع چنین چیزی را نداشتم و حاضر نبودم وقت و انرژی خود را برای آن صرف کنم. به تحقیق ادامه دادم.

چند هفته بعد، نیمه‌های یک شب، هنگام جست‌وجوی اینترنتی به SEED برخورددم — خیریه‌ای با هدف ریشه‌کن کردن فقر و بیماری و تخریب محیط زیست در ماداگاسکار. گزارش‌های سالانه‌اش نشان می‌داد که از هر ۱۰۰ دلار هدایی، ۹۰ دلار صرف برنامه‌هایش

۱. Non Governmental Organization، سازمان غیردولتی.

می‌شد. SEED در این جزیره فقیر آفریقایی که کسی اهمیتی برایش قائل نبود، تغییر برجسته‌ای ایجاد کرده بود: مدرسه ساخته بود، به محلی‌ها قدرت بخشیده بود، محیط زیست را حفظ کرده بود و زندگی مردم را متحول کرده بود. من چنین چیزی می‌خواستم. با آن‌ها تماس گرفتم و بلیت هواپیما رزرو کردم و مرخصی گرفتم. این ماجراجویی فکر مرا بسیار بیشتر از کار روزانه‌ام مشغول کرده بود و چند ماهی که به شروع کار مانده بود صرف تهیه و تدارک و پیش‌بینی‌های لازم شد. بعد، یک غروب ابری، دفتر کار را ترک کردم، با مترو به فرودگاه هیترو رفتم و سوار هواپیمایی شدم که به ماداگاسکار می‌رفت.

وقتی که هواپیما به زمین نشست سر از پا نمی‌شناختم. اولین بار بود که به آفریقا می‌رفتم، سرزمینی دوردست و پرت. فرودگاه محلی تشکیل شده بود از یک بانده پرواز و ساختمانی به اندازه ایستگاه‌های تاکسی لندن. ترمینال را درخت خرما احاطه کرده بود. گرمای هوا حیرت‌انگیز بود. یک مینی‌وانت مرا سوار کرد و به نزدیک‌ترین شهر برد. در آنجا با یک مرد جوان و مهربان مالاگاشی^۱ به نام لومبا قرار داشتیم تا مرا به آگننا ببرد.

لومبا کوله‌پشتی مرا گرفت و به شانه خودش آویزان کرد. از او پرسیدم: «چطور می‌خواهیم بریم؟ اینجا اتوبوس هست؟»
لومبا خندید و گفت: «آگننا از اینجا اتوبوس نداره داداش. مقداری از راه رو با ماشین می‌ریم بعد سوار پیروژ^۲ می‌شیم.»
«پیروژ؟»

«پیروژ نمی‌دونی چیه؟ یه موهیتی‌ایه که نگو.»

۱. اهل ماداگاسکار؛ به سرزمین ماداگاسکار نیز اطلاق می‌شود.
۲. pirogue، نوعی قایق پارویی ته تخت مخصوص مرداب و آب‌های کم‌عمق، به راحتی می‌توان آن را کج کرد تا آب از آن خارج شود؛ قایق سنتی ماهیگیری.

دوباره خندید و مرا به طرف ماشین کهنه و فرسوده‌اش برد که بعد از کلی سروصدا و خش‌خش روشن شد. بوی تند دود اذیتم کرد و پنجره را پایین کشیدم.

لومبا فریادی سر ماشین کشید و به پنجره من اشاره کرد و گفت: «بله!» بعد پنجره خودش را پایین برد و گفت: «طبیعت خودش کار تهویه مطبوع رو می‌کنه، داداش!»

ترافیک چندان زیاد نبود و ما چند دقیقه بعد از شهر خارج شدیم و به منطقه‌ای رسیدیم که تا چشم کار می‌کرد، خاک قرمز بود و بس. جنگل‌زدایی در ماداگاسکار مسأله‌ای جدی بود و شاید پوشش گیاهی منحصربه‌فرد آن ترمیم‌ناپذیر بود. بعد از چند ساعت ماشین سواری و بالا و پایین شدن در راه‌های خاکی که واقعاً غیرقابل عبور بود، به یک رودخانه رسیدیم و ایستادیم و لومبا مرا به طرف یک بلم دراز و به‌وضوح کاملاً سست و شل و ول برد.

با غرور گفت: «این، یک پیروژه.»

لبخند زدم و گفتم: «چه خوشگله.»

«به‌به. پس بپر تو داداش!»

پریدم تو. لومبا ماشین را تا جاهای کم‌عمق رودخانه جلو برد و بعد تروفرز پرید توی پیروژه، پاروی طرف خودش را گرفت و به آرامی در رودخانه پیش برد. پاروی دیگری کف قایق افتاده بود من آن را برداشتم و هماهنگ با ضربه‌های لومبا در آب فروبردم. لومبا احساس کرد حرکت قایق سرعت گرفته، و سرش را برگرداند و دوباره خندید. از خنده‌اش خوشم آمد.

«دوست داری تو کارها شرکت کنی، نه؟ داداش تو توی آگننا

خوب جا می‌افتی.»

ظاهراً همین‌طور شد و من جا افتادم. دو روز بعد از آشنایی‌های اولیه‌با همکارانم در SEED مرا در کارها شرکت دادند. روزها با

برنامه‌ای مطمئن و آرامش‌بخش شروع می‌شد: بیدار شدن صبح زود، بعد صرف صبحانه‌ای متشکل از موز و نان خمیر با عسل زیر آفتاب سوزان آفریقا، یک ساعت درس زبان مالاگاشی، و بعد کار – روزهایی طولانی که کار به طرز زیبایی به آن‌ها معنی می‌داد – سیمان مخلوط کردن، دیوار ساختن، آموختن پیچیدگی‌ها و ظرافت‌های نجاری و نازک‌کاری. شب‌ها به قدری خسته و کوفته بودیم که شام، برنج و لوبیا، پهمان مزه می‌داد. زندگی ساده‌ای بود، دقیقاً همان که من در پی‌اش بودم. نه برق بود نه تلفن نه مداخله بی‌وقفه و طاقت‌فرسای وسایل ارتباط جمعی، خورشید که پایین می‌رفت کاری جز خواب نداشتیم و من هر شب مثل یک بچه‌گربه به خواب می‌رفتم.

گاهی، به‌خصوص روزهای آخر هفته، در فضای باز آتش بزرگی برپا می‌کردیم که تیرگی و سیاهی همیشگی را از شب می‌زدود. این آتش فقط خاص ما کارکنان SEED نبود، برای همه جماعت آگنوا روشن می‌شد و روستاییان گروه‌گروه می‌آمدند و غذای‌شان را با ما می‌خوردند و می‌خواندند و می‌رقصیدند. من به‌خصوص مجذوب آوازهایی شده بودم که بچه‌ها با لذت و نشاطی بارز برای ما اجرا می‌کردند، یک شب گیتارم را از چادرم بیرون آوردم و بچه‌ها که از دیدن آن بهتشان برده بود با خنده دورم جمع شدند و گفتند که آوازی برایشان بخوانم. تا دیروقت به نوبت آواز خواندیم، آن‌قدر با صدای بلند شعرهای مورد علاقه‌مان را خواندیم که پدر و مادرها ناچار شدند بیایند دست آن‌ها را به‌زور بگیرند و به‌رخت‌خواب ببرندشان. از آن شب این برنامه همیشگی ما شد.

شاید خیلی احساساتی به‌نظر بیاید اگر بگویم که آن بچه‌ها مرا نجات دادند. در هر حال تغییرم دادند. یک هفته پس از طوفان و فقط چند روز پیش از زمانی که قرار بود آنجا را ترک کنم، ساعت ۴:۳۰

صبح با صدای آواز آن‌ها بیدار شدم. یکشنبه و عید پاک بود. همهٔ بچه‌های دهکده دور خاکستر گرم آتش شب پیش که هنوز مشتعل بود جمع شده بودند و آواز می‌خواندند، آن آواز به‌قدری زیبا بود و با چنان همنوایی ماهرانه و ترجیع‌بندهای لطیف همراه بود که من که در چادرم دراز کشیده بودم، پشتم تیر کشید و چنان در همهٔ وجودم نفوذ کرد که اشک‌هایم جاری شد. و پی بردم که زندگی‌ام کاملاً متحول شده. این جایی بود که می‌خواستم باشم. این کسی بود که می‌خواستم باشم.



دقیقاً یک هفته و یک روز بعد بود که سر راهم به محل کار، روی پل لندن، نفرت و بیزاری وجودم را فراگرفت. به‌ساعتم نگاه کردم. هشت‌ونیم صبح بود. به آن بچه‌ها اندیشیدم، آن ملودی‌های موزون، اشک‌هایی که پدید آورده بودند. به‌دوروبرم نگاه کردم. صورت‌های همیشگی بودند، لباس‌های همیشگی، چترهای همیشگی که آن‌همه مدت در میان‌شان بسر برده بودم. هیچکدام از آن‌ها را تشخیص نمی‌دادم.

زیر خیمهٔ ابر بالای سرم متوقف شدم. مردی از پشت به من خورد کرد. چند نفر از دو طرف بهم تنه زدند، شانها و بازوها به هم پیوستند.

اما من این بار اجازه ندادم به‌کناری برانندم. محکم ایستادم، در مقابل فشار مقاومت کردم و حرف‌های مستهجن زیرلبی را نشنیده گرفتم. آرام کیفم را روی زمین گذاشتم، کراواتم را صاف کردم و برگشتم تا با موج صورت‌ها رودررو شوم.

رودخانه بالا آمد، غلیان کرد و در اطراف من جاری شد.



ظهور

ماداگاسکار به رؤیاهای من رخنه کرد. وقتی از خواب بیدار می‌شدم، در آن لحظات تار و نامشخص پیش از بیداری و برقراری واقعیت، به‌نظرم می‌رسید که هنوز آنجا هستم و الآن صدای آوازهای دسته‌جمعی صبحگاهی بچه‌ها بلند می‌شود. بعد از اینکه ذهنم باز می‌شد متوجه می‌شدم روزی در پیش دارم که به‌جای درس‌های زبان مالاگاشی و خوابیدن روی زمین، تشکیل شده از صفحه گسترده^۱ و قرارهای شغلی، دلم می‌خواست دوباره می‌خوابیدم تا یک بار دیگر آن لحظه را تجربه می‌کردم.

ارتباطم را با SEED حفظ کردم. کسانی که برای آن سازمان کار می‌کردند مایه افتخار من بودند: آن‌ها دسته‌جمعی مهم‌ترین کاری را که من بخشی از آن بودم، انجام می‌دادند. می‌خواستم کمک به آن‌ها را ادامه دهم. سالی یک ماه کار داوطلبانه کافی نبود، می‌دانستم که

۱. spreadsheet، [کامپیوتر] برگه گسترده (برای تسریع محاسبه در مسائل یا امور مالی).

توانایی بیش از این‌ها را داشتم. در همان لندن هم می‌توانستم برای آن‌ها کمک مالی بگیرم و هرچه بیشتر درباره‌اش فکر می‌کردم، بیشتر متوجه می‌شدم که می‌توانم در ابعادی بزرگ این کار را انجام دهم. آخر، من استعداد خاصی داشتم، استعدادی که پانزده سالی می‌شد که از آن بهره‌برداری نکرده بودم، اما می‌دانستم که آماده و مشتاق استفاده از آن هستم. آن استعداد در سفر ماجراجویانه نهفته بود.

در نتیجه تصمیمم را گرفتم. می‌دانستم که اگر بتوانم هدفی برای خودم در نظر بگیرم و وظیفه واقعی مبارزه‌جویانه و برجسته‌ای برای خودم تعیین کنم، می‌توانم برایش اعانه جمع کنم و حامی به‌دست بیاورم و هرچیزی را که درمی‌آورم به SEED، ماداگاسکار و بچه‌ها اهدا کنم. آن‌ها با ترانه‌های جادویی‌شان زندگی مرا تغییر داده بودند. حالا نوبت من بود که زندگی آن‌ها را تغییر دهم.

سفرم را از نپال آغاز کردم، دور *آناپورنا*^۱ را رکاب زدم، کوره‌راهی که بیشتر برای پا ساخته شده بود تا چرخ. تجربه تکان‌دهنده‌ای برای وضعیت جسمانی و مزاجی من بود. رکاب زدن در زمین‌ها و معبرهای ناجور در دهه بیست زندگی برایم آسان نبود، اما در مقایسه با این، آن‌ها محلی از اعراب نداشتند. حالا سی‌وشش سالم بود، اضافه‌وزن پیدا کرده بودم و به‌صندلی راحت دفتر بیشتر از زین سفت و داغ این دوچرخه عادت کرده بودم. جانم درمی‌آمد تا پیش می‌رفتم. تلاش جسمانی دشواری بود اما چون آن‌قدر که قبلاً فکر می‌کردم کمک جمع نکرده بودم، مقداری وزن کم کردم. درواقع برای آن ماجرا بیشتر از پول خودم سرمایه‌گذاری کردم و اعانه‌ها و حمایت‌ها چندان چیزی به من برنگرداند.

۱. Annapurna circuit، آناپورنا نام بخش و مجموعه‌ای قلی از رشته‌کوه‌های هیمالیاست. راهپیمایی دور آناپورنا یکی از بزرگترین و مهمترین مسیرهای راهپیمایی در نپال است.

اما بعد معجزه‌ای رخ داد. تصادفاً در راه آناپورنا به دختر راه‌نوردی برخورد کردم که خبرنگار CNN بود. وقتی داستاتم را برایش تعریف کردم از من اجازه گرفت که مقاله‌ای در این باره بنویسد، و اندکی بعد مقاله‌اش در وبسایت CNN چاپ شد. به‌کاتماندو که رسیدم خسته و هلاک بودم اما از اینکه توانسته بودم ماجرا را به‌انجام برسانم، سر از پا نمی‌شناختم. عصر به یک کافی‌نت رفتم، یک عالم ایمیل تبریک از دوستانم رسیده بود. و تقریباً در همه‌شان به مقالهٔ CNN اشاره شده بود.

بین آن‌ها ایمیل خاصی توجه مرا جلب کرد. اسم فرستنده را به‌جا نمی‌آوردم. ایمیل را باز کردم، ناباورانه سه بار پیام را خواندم و بعد وبسایتی را که برای کسانی که می‌خواستند از طریق سفر من به SEED کمک کنند، درست کرده بودم، باز کردم. محتویات ایمیل واقعیت داشت و از کانتر آنلاین وبسایت^۱ به من می‌تابید. نمایندهٔ یک سازمان نیکوکاری آمریکایی مقالهٔ CNN دربارهٔ ماجرای مرا خوانده بود و ۲۵۰۰۰ دلار به حساب SEED من واریز کرده بود.

* * *

کار گسترش پیدا کرد. بعد از آن کمک عظیم ناگهانی به SEED، اعانه‌ها سرازیر شد. این پول برای احداث یک مدرسهٔ جدید در ماداگاسکار کفایت می‌کرد و شادی و لذتی که من موقع انتقال وجه به سازمان خیریه احساس می‌کردم، معنی و مفهوم و جان تازه‌ای داشت. کاری را که دوست داشتم برای مردمی انجام می‌دادم که دوست داشتم.

1. website's online counter

با استفاده از الگویی که برای جمع‌آوری اعانه با دوچرخه‌رانی دور آناپورنا خلق کرده بودم، عازم عبور از صحرا/ صحرای آفریقا^۱ با دوچرخه شدم. هم سفر را به‌انجام رساندم، هم رکورد پیمایش صحرا را کسب کردم: ۱۳ روز و ۵ ساعت. آن رکورد توسط دفتر گینس^۲ به‌رسمیت شناخته شد. تأیید و تحسین مرا ارضا کرد اما از آن مهم‌تر، سطح اعانات SEED را آن‌قدر بالا برد که فکرش را هم نمی‌کردم. طی دو سال و دو سفر بزرگ که برق‌آسا انجام شد، بیش از ۵۰,۰۰۰ دلار جمع شد. این پول به SEED منتقل و با آن چهار مدرسه جدید احداث شد. از خوشحالی پر درآورده بودم، کارم ارزش داشت و شادی و سرور بی‌سابقه‌ای در من پدیدار شده بود.

بله، من شاد و مسرور بودم، اما هنوز راضی نبودم. آرزوی سفری بزرگ‌تر را در سر می‌پروراندم. آرزو داشتم مدرسه‌های بیشتر در ماداگاسکار احداث کنم. من آن شور و اشتیاق را ارج می‌گذاشتم، بلندپروازی را که از آن زاییده شده بود، ارج می‌گذاشتم. این همان شور و اشتیاقی بود که مرا به مسیر حرفه‌ای‌ام به‌عنوان تحلیل‌گر مالی کشانده بود، همان شور و اشتیاقی که حواس مرا بر انباشت پول متمرکز ساخته بود، چیزی که به همه‌کس آسیب می‌زد جز خودم، و شاید به‌خودم هم آسیب می‌زد. من در چنگال آن اشتیاق اسیر بودم، همیشه این‌طور بودم، اما حالا خوبی‌اش این بود که می‌دانستم آن را در مسیر باارزشی هدایت کرده‌ام. ماجرای حقیقتاً بی‌نظیر قد علم کرده بود.

به‌دوستم آرش تلفن زدم. او سفر صحرای مرا به‌صورت یک فیلم مستند درآورده بود. پیش از ورود او به برنامه، فقط در فکر تقبل

۱. Sahara Desert، بیابان وسیعی در آفریقای شمالی که بزرگ‌ترین بیابان زمین است و ۷,۷۰۰,۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت دارد.

2. Guinness World Record board

سفر برای جمع‌آوری پول برای SEED بودم اما او مرا قانع کرد که سفر را بر روی فیلم ثبت کنیم و دونفری تکه فیلم‌هایی را که من از ماجرا گرفته بودم به صورت یک فیلم کوتاه درآوردیم. آرش مردی بلندقد و ریشو با عینکی نمره‌بالا و شیشه ضخیم است و من فکر نمی‌کنم در عمرم کله‌ای به‌گندگی کله او دیده باشم. او استعداد سینمایی خارق‌العاده‌ای داشت و با اینکه در لندن کارمند تمام‌وقت بود، وقت داشت که به من در تولید فیلم مستند کمک کند و حتی دو روز آخر سفر به من ملحق شد. در نتیجه راهنمایی‌های او با ارزش بود و من یک بار دیگر به آن احتیاج پیدا کردم.

او گفت: «به جای اینکه اول دنبال مسیر بگردی، آن نقطه دنیا را که برایت جالب است و خیلی دلت می‌خواهد ببش سفر کنی در نظر بگیر، بعد خط سیرت را مشخص کن.»

گفتم: «اگر فهمیدم که کجا می‌خواهم بروم تو کمکم می‌کنی از سفر فیلم تهیه کنم؟»

جواب داد: «البته، اما اول باید برنامه سفرت را روشن کنی.»
دفتر یادداشت‌ها را از کشوی میز بیرون آوردم، چشم‌هایم را بستم و سعی کردم فکر کنم کجا می‌خواهم بروم.

روسیه. در درجه اول اهمیت بود. من همیشه مجذوب روسیه بودم و در بچگی کتاب‌های زیادی راجع به این کشور خوانده بودم. روسیه سرزمین بی‌ظنری برای تماشا از روی زین دوچرخه بود. آن را در دفترم نوشتم و دوباره چشم‌هایم را بستم.

آفریقا. در ماداگاسکار و بعد در طول عبور از صحرا عاشق این قاره شده بودم. بازگشت به آنجا از ته دل خوشحالم می‌کرد. وارد دفتر چه‌ام شد.

خاورمیانه. با اینکه اینجا زادگاه من بود، قسمت‌های زیادی از آن را هرگز ندیده بودم و آرزویم را می‌کشیدم.

اسکاندیناوی. یک کشش طولانی مدت دیگر.

دوباره روی میز خم شدم. فعلاً این چهار محل کافی بود – هرکدام برای خودش یک گول بود و مطمئناً هرکدام صدها مسیر داشت. روی کامپیوترم به Google Earth مراجعه کردم و به نوبت یکی یکی نگاهش کردم: روسیه، آفریقا، خاورمیانه، اسکاندیناوی. برای دیدنشان با هم، چهار نقطه را به هم وصل کردم و متوجه شدم که یک مسیر می‌تواند مرا وارد منطقه کند و از همه آن جاها عبور دهد. به علاوه، اگر از اسکاندیناوی در نقطه شمالی اروپا شروع می‌کردم – محلی که در نروژ Nordkapp (دماغه شمالی) نامیده می‌شود و در مدار قطب شمال قرار دارد – و بعد خط سیری را به داخل روسیه، خاورمیانه و بعد کیپ تاون در آفریقای جنوبی ادامه می‌دادم، می‌توانستم یکی از طولانی‌ترین جاده‌های ممتد شمال به جنوب کره زمین را رکاب بزنم. در آن دو اسم شاعرانگی دلنشینی نیز وجود داشت، از نورکاپ^۱ تا کیپ تاون^۲، از دماغه‌ای به دماغه دیگر – و بعد که با هیجان از وبسایتی به وبسایت دیگر جهیدم تا ببینم این کار را چطور می‌شود انجام داد و متوجه چیزی شدم. با اینکه قبلاً عده کمی این مسیر خاص را رکاب زده بودند، اکثراً بیش از یک سال وقت صرف کرده بودند و هیچکدام رکوردی به دست نیاورده بودند.

با دفتر گینس تماس گرفتم و آن‌ها گفتند که اگر بتوانم در ۱۰۰ روز یا کمتر سفر را تکمیل کنم، به من رکورد می‌دهند. پرسیدم چرا ۱۰۰ روز. پیش از اینکه کسی برای کسب رکورد سعی نکرده بود بنابراین رکوردی برای شکستن وجود نداشت. چرا رکورد را

۱. North Cape / Nordkaap، دماغه شمال، شمالی‌ترین نقطه اروپا.

۲. Cape Town، مرکز ایالت کاپ، پایتخت آفریقای جنوبی. واژه‌های kaap و cape به معنای دماغه‌اند. در اینجا جناس به کار رفته است.

دره‌رحال به من نمی‌دهند بی‌آنکه به مدت سفر توجه کنند؟ جوابی که دریافت کردم روشن نبود و محاسباتی در برداشت که من از شان سر در نمی‌آوردم - چیزهایی در مورد سفرهای مشابه، دو چرخه‌سوارهای دیگر، رکوردهای دیگر، مسافت‌ها و زمان‌های یکسان. دره‌رحال فرقی هم نمی‌کرد، در نتیجه هدف ۱۰۰ روز تثبیت و تعیین شد. اگر سفر من ۱۰۱ روز طول می‌کشید، از رکورد خبری نبود. من می‌توانستم قبول کنم یا رد کنم. من با شرایط موافقت کردم، در واقع موقعی که برنامه‌ریزی سفرم را شروع کردم، معیار ۱۰۰ روز، با اینکه من درآوردی بود، برایم به هدفی شاق اما قابل دسترس تبدیل شد. جاذبه و کششی در آن بود که بلندپروازی من می‌طلبد و هرچه بیشتر در مورد ماجرای تازه‌ام کار می‌کردم، بیشتر اعتقاد پیدا می‌کردم که می‌توانم انجامش دهم.



همزمان با پروژه، بنیاد چیز دیگری نهاده می‌شد، چیزی که عنصر تازه و هیجان‌آوری به سفر می‌افزود.

من در ماداگاسکار اصولی را آموخته بودم: زیبایی اشتراک مساعی. برای همین دور آناپورنا و بعد در صحرا رکاب زده بودم، چون می‌خواستم دیگران را در چیزی که می‌توانستم از آن‌ها سفرها به وجود می‌آمد (پول) سهم کنم (بچه‌های ماداگاسکار). اما آن ماجراها انفرادی بودند و جز من به کس دیگری تعلق نداشتند. من خیلی از جاهای دنیا را دیده بودم که دیگران ندیده بودند و احساس کردم خودخواهانه بوده است. با اینکه دیگران از نتایج ماجراها سود برده بودند، هیچ‌کس از نفس ماجراها سودی نبرده بود. درست است که با کمک آرش فیلمی از عبور من از صحرا ساخته شده بود و

عده‌ای از سفر من با واسطه سود برده بودند، اما فکر ساختن فیلم بعداً به وجود آمده بود و به هیچ وجه زیبایی‌های دنیا را آن‌طور که من دیده بودم، نشان نمی‌داد. آن - زیبایی دنیا - چیزی بود که می‌خواستم تا جایی که واقعاً از من برمی‌آمد، دیگران را در آن سهیم کنم.

یک راه پیدا کردن همسفر بود، کسی که می‌توانست همه راه را از نروژ تا آفریقای جنوبی پایه‌پای من طی کند. اما این فکر آن‌طور که باید و شاید راضی‌ام نمی‌کرد. آیا من واقعاً می‌توانستم ۱۰۰ روز را فقط با یک نفر دیگر سر کنم؟ آیا این همه مدت این‌قدر کنار هم بودن، هر دو ما را کلافه نمی‌کرد؟ باید با دقت و حساسیت بیشتر به این موضوع فکر می‌کردم اما در همین مدت، شق دیگری هم به فکرم رسید. اگر نمی‌توانستم کس دیگری را در خود ماجرای بعدی سهیم کنم - اگر شخص مناسب را برای سهیم کردن پیدا نمی‌کردم - شاید می‌توانستم به جایش آن ماجرا را به نحو کامل مستند کنم. زندگی من با سعادت سپری شده بود، و اگر می‌توانستم چیزهایی را که دیده بودم و شرایطی را که در طول ماجرایم تجربه کرده بودم، بازگو کنم، آن وقت چیزی را تشکیل می‌داد که آماده بودم هرچه بیشتر به آن ارزش و روح بدهم. در نتیجه این بار آرش و من فقط یک فیلم کوتاه نمی‌ساختیم، می‌توانستیم یک سریال تلویزیونی بسازیم.

چند هفته بعد از راه پیدا کردن این افکار به مغزم، ایمیل استیو به دستم رسید، اما چندان متعجب نشدم. من چندان او را نمی‌شناختم. هر دو ما در یک شرکت و یک ساختمان کار می‌کردیم اما تا آن موقع بیشتر از یکی دو بار با هم حرف زده بودیم. و حالا او ایمیل زده بود و به سفر من ابراز علاقه کرده بود و پرسیده بود آیا می‌توانیم در یک کافه نزدیک شرکت همدیگر را ببینیم. قبول کردم و فکر می‌کنم بیشتر از سر کنجکاوی این کار را کردم.

کافه خلوت و آرام بود، ما کنار پیشخوان نشستیم او جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش خورد و گفت: «وبسایت تو را دیدم.»

پرسیدم، «چطور باخبر شدی؟»

«راستش، من اول وبسایت را دیدم، بعد فهمیدم که مربوط به تو است. بعد که بیشتر نگاه کردم با خودم گفتم من این را می‌شناسم! رضاست! اصلاً خبر نداشتم این کارها را کرده‌ای، کار خیریه، صحرا. اصلاً باورم نمی‌شد.»

«متشکرم.» تقریباً اطمینان داشتم که استیو برای چه مرا به کافه دعوت کرده بود و چه می‌خواست از من بپرسد. کمی ناراحت شده بودم و سعی کردم با قهوه فروبشانم اما فایده‌ای نکرد.

«علت اینکه وبسایتت را پیدا کردم اینه که من هم دقیقاً دنبال همان چیزی هستم که تو داری انجام می‌دی - پروژه از کاپ تا کیپ.»
«می‌خواهی اهدا کنی؟»

جواب داد: «کم و بیش. می‌خواهم وقتی را اهدا کنم. می‌خواهم به تو ملحق شوم.»

پس این‌طور. مدتی سکوت برقرار شد، نمی‌دانستم چه جوابی به او بدهم و سکوت آزارنده شد. می‌دانستم که می‌خواستم از سفرم فیلم بسازم، اما هنوز با خودم طی نکرده بودم که آیا می‌خواهم تنهایی انجامش بدهم یا با همراهی یک کس دیگر. به رکورد جهانی فکر کرده بودم و آن را فقط برای خودم می‌خواستم. خودخواه و متکبر و به شدت خودمحور بین بودم، اما همین بود که بود.

استیو سکوت را شکست. «گوش کن، من می‌دانم که تو احتمالاً تمایلی به این کار نداری. این مال توئه، چه دلیلی داره که بخوای مرا دنبال خودت راه بندازی؟ من درک می‌کنم. بعد هم، ما آن قدرها همدیگر را نمی‌شناسیم. اما کاری که تو کرده‌ای، چیزی‌ایه که من مدت‌ها می‌خواسته‌ام انجام بدهم. من توی زندگیم نیاز به ماجرا دارم،

یک مبارزه طلبی بزرگ شخصی که ارتباط به کار نداشته باشد. تو قطعاً می‌توانی این را درک کنی.»

من می‌توانستم.

«و از کاپ تا کیپ تو، به محض اینکه در وبسایت دیدمش کاملاً برام مفهوم داشت. این فقط یک ماجراجویی نیست، پول درآوردن برای یک هدف خوبه، برای کسب یک رکورد جهانی‌ایه، توی شهر زادگاه من هم تمام می‌شه!»

من این را نمی‌دانستم. انگلیسی زبان دوم من بود و استیو هم بفهمی نفهمی لهجه داشت، آفریقای جنوبی بودن او و سوسه‌ام کرد. گفتم «این یکی از جاهایی‌ایه که خیلی دلم می‌خواد ببینم. همیشه دلم می‌خواست کیپ تاون رو ببینم.»

«می‌بینی؟ این یک وجه مشترکه!» او خندید و من هم بی‌اختیار خندیدم. متوجه شدم که استیو ذاتاً دوست‌داشتنی است. شاید می‌توانستیم ۱۰۰ روز را در راه با هم بگذرانیم. شک و تردیدم رفته‌رفته تا حدودی رنگ باخت.

او ادامه داد: «از همه مهم‌تر اینه که من می‌خواهم در سفر تو سهیم بشوم. با همه‌اش. در سواری، در برنامه‌ریزی، در تجربه کردن. اجازه می‌دی؟»

به پیشنهادش فکر کردم. من دنبال راهی می‌گشتم که سفرم را با کسی سهیم شوم و حالا مردی گویی از آسمان افتاده بود و پیشنهاد می‌کرد که دقیقاً همان کار را بکند. از این موضوع متأثر شدم.

گفتم: «نمی‌دانم چه بگویم. راستش قبلاً فکر کرده بودم که برای این کار با کسی همراه بشوم، اما هنوز خودم نمی‌دانم که کار درستی‌ایه یا نه. این یک کار سخت و جدی‌ایه. واقعاً جدی‌ایه. مطمئنی که می‌تونی از پیشش بریایی؟ مهم‌تر از این، مطمئنی که می‌تونی صد روز تمام با من سرکنی؟ صد روز بی‌امان؟»

او خندید و گفت: «صددردصدا! من آدم خیلی خیلی خیلی بسازی‌ام.» یکی دو دقیقه فکر کردم. «بین؛ من الآن نمی‌توانم جوابی بهت بدم. نمی‌توانم بگویم، سخت‌نگیر چه اشکالی دارد؟ اما «نه» هم نمی‌توانم بگویم. چگونه یک کاری بکنیم؟ چند دفعه با هم بریم دوچرخه‌سواری، شاید به برنامه‌ریزی من کمکی بکند. این‌طوری می‌فهمیم که چقدر می‌توانیم با هم کار کنیم.»

استیو قبول کرد و به‌طور منظم برنامه‌های طولانی دوچرخه‌سواری برگذار کردیم و حتی صحبت‌های طولانی‌تر درمورد چطور و چی و کجا. با کمک استیو، برنامه‌ریزی، سازماندهی و ساختار سفرمان به‌طرز معجزه‌آسایی سرعت گرفت.

آرش مسئولیت فیلمبرداری را بر عهده گرفت و ما وقت بیشتری برای توسعه حضور آنلاین خودمان پیدا کردیم، مقدار چشمگیری حمایت مالی به‌دست آوردیم و از همه مهم‌تر، آموزش سخت و نفس‌گیر. سه ماه وقت برد تا من توانستم یک «بله» قاطع و محکم بگویم، اما موقعی که این کار را انجام دادم متوجه شدم که کار درستی بوده است. کارها چنان روان و راحت پیش رفت که توانستیم تاریخ تعیین کنیم و همه‌چیز حالتی عینی، واقعی و بسیار بسیار دقیق و پیگیر پیدا کرد.

و آن وقت ماشین به من زد.